

## کمال؛ به خاک افتاده عشق

### یادی از کمال رفعت صفائی

شاعری مبارز و آزادیخواه، از دنیای آتش و الماس و اندوه

مختار شلالوند

من اگر به بیابان بدل شوم  
شهروند شما نخواهم بود

فرودگاه هیثرو لندن، چون همیشه پر جنب و جوش بود و غرق در هیاهو. مسافران اغلب شاد و خندان بودند از دیدار یاران و آشنایان، و نیز گاهی دلتنگ از جدائی و آغاز فراق. در کنار، شرقی اندوهگینی را می دیدی با کوله باری از درد و رنج غربت و تبعید که از بد روزگار چشم تر داشت و گویی جدا ماندن از اصل خویش را می نگریست.

نگاهی به ساعتم انداختم؛ مطابق برنامه ای که بر تابلو اعلام شده بود، نیم ساعتی می شد که هواپیما بر زمین نشسته بود، اما هنوز از کمال خبری نبود. هرچند با توجه به نوع پاسپورت پناهندگی و بخصوص گیر دادن های بی دلیل مقامات فرودگاه، این قبیل دیرکردن ها عادی به نظر می رسید.

کمی دلواپس شده بودم، چون یک ساعتی به انتظار می گذشت. با خود می گفتم: مبدا مشکلی برای کمال پیش آمده باشد؟ در این هنگام ورود خانواده ای به



محوطه نظرم را جلب کرد. ترکیب آنها، زن و مردی بود و دو کودک خردسال با قیافه هایی ایرانی. پیش از این من خانواده کمال را هرگز ندیده بودم. نگاهم از مادر به بچه ها و سپس به سوی مردی که همراهشان بود، غلطید. مرد، لباس تمیزی به تن داشت. کاپشن قهوه ای رنگ بلند و کلاهی شبیه آنچه سیسیلی ها بر سر می گذارند. نگاه نگران و ناشاد هر چهار نفر نشان می داد که به دنبال آشنایی می کردند. تفاوت میان آنها و سایر مسافران بوضوح آشکار بود. غربت و افسردگی را می توانستی از قیافه و رفتارشان ببینی. مرد، از پشت عینک بزرگ شیشه ای که از بالا تقریباً به لبه ی کلاه سیسیلی اش چسبیده بود، مرا شناخت. دست بلند کرد و از همان دور با صدای گرفته ای گفت: سلام!

در فاصله آخرین دیدار با کمال تا امروز، چنان بر او گذشته بود که از دیدنش خشکم زد. باورم نمی شد؛ نمی توانستم یا نمی خواستم باور کنم که او کمال است. اما برق نگاه آشنا، صدای زنگ دار و لهجه غلیظ و دلنشین شیرازیش جای تردیدی نمی گذاشت. دلم ریخت و بغض گلویم را فشرد. از خود پرسیدم: آیا این کمال است؟ چه شد آن خرمن موهای مشکی و پرپشت؛ آن سبیل پرصلابت؛ گونه های برآمده و شانه های سبتر و استوار؛ در واقع از

کمال چیزی نمانده بود جز پوستی بر استخوان. اما چشمانش و نگاهش چون «تیزی الماس» با همان درخشش همیشگی، پرفروغ و صمیمی، تمام صورتش را پوشانده بود.

کمال به من نزدیک می شد، اما من احساس می کردم پاهایم در اختیارم نیست. قادر به حرکت نبودم. گویی خون در رگ هایم ماسیده است. بالاخره نمی دانم چگونه بر خودم مسلط شدم. سعی کردم وضعیت را عادی جلوه دهم. می خواستم همه علاقه ام را یکجا و یکباره به او پیشکش کنم. حس غریبی به من می گفت: این آخرین دیدار با کمال خواهد بود. اشک در چشمانم دوید، جست زدم و کمال را در آغوش گرفتم. لحظاتی به همان صورت گذشت. دلم می خواست فریاد می زدم چرا؟ چرا کمال باید به این زودی چون شمع بسوزد و آب شود؟



صورت و پیشانی بلندش را فراوان بوسیدم، به او و همراهانش خوش آمد گفتم و همچنان که دستش در دستم بود، به سمت خروجی فرودگاه روانه شدیم.

نمی دانم مسافت فرودگاه تا خانه چگونه طی شد. به خانه که رسیدیم، کمال کاملاً خسته بود و به استراحت احتیاج داشت. روی تختخواب کنار اطاق نشست، کیفش را باز کرد و کتاب شعری را بیرون آورد و به دستم داد؛ از آخرین کارهای کمال بود با عنوان «پیاده»، که به تازگی چاپ و منتشر شده بود. او این کتاب را با آرزوی تحقق بهترین روزها، پیشاپیش برای من امضاء کرده بود. کمال پاهایش را روی تخت کشید و به آرامی به بالش پشت سر تکیه داد و من در حالی که نگاهم روی شعر پشت جلد کتاب مانده بود، از اطاق خارج شدم:

این که برگرد خورشید می چرخد

زمین نیست

جنایت است

وقتی با سینی چای برگشتم، دیدم کمال روی تخت نشسته و آمپولی را از جعبه اش خارج می کند. کمی سراسیمه به نظر می رسید. درد به سراغش آمده بود. مرا به اسم صدا کرد و گفت: «اینها آمپول مرفین است و هر شش ساعت یکبار بایستی تزریق شان کنم.» آمپول های مرفین را بیمارستان در اختیار کمال گذاشته بود. و حالا بر اثر شدت درد، او مجبور بود هر سه ساعت یکبار آنها را به بدن خود تزریق کند: «... وقتی درد شروع می شود، گویی استخوان هایم را لای پرس گذاشته اند.»

آمپولی را که از جعبه درآورده بود با پنبه الکلی استریل کرد و گلوگاه آمپول را با اره کوچکی که همراه داشت، خط انداخت و سپس با فشاری آن را جدا کرد. تمام محتوای مرفین را به درون سرنگی که از قبل آماده کرده بود کشید. هوای اضافه داخل سرنگ را خالی کرد و آن را به کناری نهاد.

از شدت درد دستهایم می لرزید. پای چپ خود را روی تخت دراز کرد. دو طرف شلوار اطو خورده اش را گرفت و آن را تا انتهای ران بالا کشید. به ناگهان قلبم فرو ریخت. عضلات تمام قسمت های پا به کلی آب شده بود. به همین خاطر کاسه زانو، بین دو استخوان ساق و ران بسیار بزرگتر از حد معمول به نظر می رسید. آثار به جا مانده از سوزن تزریقات بر ران کمال دلت را ریش می کرد.

پنبه آغشته به الکل را بر پوست ران کشید و با انگشتان لرزان پوست ران را کاملاً بالا نگاه داشت تا به هنگام تزریق، سوزن به استخوان اصابت نکند. سپس آمپول را به پوست کشیده شده فرو کرد و ماده تسکین دهنده درد، در بدنش روان گردید. بدین ترتیب کار تزریق پایان گرفت. کمال، پس از جمع و جور کردن وسایل تزریقات، کلاه لبه دار را از سر برداشت و کلاه پشمی دست بافی شبیه کلاه کوهنوردان به سر گذاشت و پتوی پایین تخت را تا روی سینه بالا کشید و دقایقی بعد به خواب رفت.

کمال در سفر قبلی خود به انگلستان گاهی از درد معده رنج می برد، ولی آن را جدی نمی گرفت. او گمان می کرد زخم معده دارد، در صورتی که به بیماری مهلک سرطان مبتلا شده بود. از آن پس و بعد از تشخیص بیماری، چند عمل جراحی بر روی معده کمال انجام گرفت و تنها یک پنجم از معده او باقی مانده بود. در نتیجه جهت تأمین مواد غذایی مورد نیاز ناگزیر بود روزانه گاهی ده بار غذا بخورد و گاهی ده بار استفراغ کند. وضعیتی که به گفته خودش از «شرایط درگیری های فاز نظامی سخت تر می نمود»



امشب

ویران ترین شب دنیاست

درد، همچون کسوف اعلام ناشده می آید

وانحنای ماه را به مشتت خطوط درهم شکسته تبدیل می کند

در طول اقامت خود در لندن که قریب به یک هفته به درازا کشید، کمال با تنی چند از اعضاء کانون نویسندگان ملاقات هایی به عمل آورد. ضمن دیدار با یکی از نویسندگان در تبعید، از کمال خواسته می شود تا شعر بلند پیاده را با صدای شاعر ضبط کنند و کمال به رغم این که از درد دائمی رنج می برد، با این پیشنهاد موافقت می کند. پیش از شروع ضبط، کمال به تزریق مقدار زیادی مرفین نیاز داشت تا بتواند دو ساعتی در مقابل درد طاقت فرسا دوام بیاورد. آنگاه کمال خواندن را آغاز می کند:

با تمام باران های دنیا چهره ام را می شویم

و دست بر تمام اشیاء می کشم  
نه!  
کابوس نیست  
این جاده را می نویسم  
و سفر می کنم  
تا فرسنگی دیگر  
دیگر هیچ نخواهم داشت  
مگر چشم های شما  
و فوج گنجشکان بیابانی  
که در توفقی کوتاه  
مردگان شان را از زندگان شان کسر می کنند  
و می برند.  
برگی بر چشم می گذارم  
برگی بر آب  
...

کمال در ادامه شعر بلند خود که در ۲۳ فراز تنظیم شده، چون مادری که عزیزش را از دست داده باشد، بر زمین دست می ساید، خاک و خاکستر و برگ بر سر و روی می افشاند و با زبان «زعفران و ابریشم» مویه ساز می کند؛ برگی بر چشم می گذارد و برگی به آب می دهد.

فضای محل ضبط دگرگون می شود و همگان با چشمانی پُر و تنفیری دیرینه که درون را می آکند، در سکوتی تلخ فرو می روند. شاعر نیز غمبار، اما با صدایی رها و بغضی بی انتها می خواند. شعرش شیره جانش بود و چون شهاب بر سر اقتدار «سود و کلاه خود» فرو می بارید؛ بر وفاداری خویش نسبت به اصول و آرمان های مردمی پای می فشرد و تمام تنفر خود را نثار جرثومه های پلیدی می کند که بوی گند دهان خود را مزورانه با عطر مقدسات دین خدا می پوشانند:

بارانی که می بارد  
هر چیزی را خواهد شست  
مگر اندوهی را که در جان من گشت می زند  
می دانم  
در من هر چیزی می تواند به چیز دیگری تبدیل شود  
مگر نفرت از خدایان سال های مرگ

شاعر، سر بازا ایستادن و توقف ندارد و از پهلوی گرفتن نیز بیزار است:

آه  
تا پهلوی نگیرم  
بر سنگ شنا می کنم  
فصل شکار چه طولانی است!

باری، کمال در سال ۱۳۳۵ در شهر شیراز دیده بر جهان گشود:

از کودکی

بر قالی کوچکی که نخ نما می شد

پدرم را بیاد دارم

و غمگین ترین خیابان های جهان را- پائین برج زندان کریم خان زند.

کمال تحصیلات اولیه خود را در شهر شیراز گذراند. در سال ۱۳۵۸ به تهران رفت و وارد دانشکده هنرهای دراماتیک شد. وی در همین سال نخستین کتاب شعرش بنام «چرخشی در آتش» را به چاپ رساند و سپس به عضویت کانون نویسندگان ایران درآمد.

کمال، نسبت به مردم عشقی آتشین داشت و در روزهای نبرد و مقاومت علیه دیکتاتوری سلطنتی، در درگیری های مردمی با مزدوران شاه شرکت می جست. در جریان همین درگیری ها با مجاهدین آشنا شد. در فروردین سال ۶۰ به ناگزیر به زندگی مخفی روی آورد و در زمستان سال ۶۱ به کردستان اعزام گردید. در کردستان روزی ۱۸ ساعت کار می کرد؛ هر کاری که لازم بود. کمال در عین حال عضو هیأت تحریریه رادیو و نشریه مجاهد بود.

کمال، بیش از ده سال بی درنگ و بی امان علیه رژیم چهل و جنایت، علیه استبداد و ارتجاع جنگید تا این که به تدریج در می یابد که با سازمانش نمی تواند ادامه دهد و به تلخی در جستجوی سنگری دیگر از آنان جدا می شود. از بابت این جدایی، بسا نیش و طعن ها، زخم زبان ها و تهمت ها که به ناحق و جفاکارانه علیه کمال روا داشته می شود و خاطرش را به سختی می آزارد: «آنچنان می خواستند خاموش کنند تا خلاق هم فراموشش کنند.» از این پس دورانی سخت و بحرانی برای کمال بوجود می آید. او تلاش می کند تا حرفش را بزند و توضیح دهد که چرا و به چه علت سنگر و سازمانش را ترک گفته است. شعر کمال در این دوره شعر حسرت و اندوه و دریغ است که در دفتری با عنوان «در ماه کسی نیست» گردآوری شده است. شاعر، البته اهل سرخوردگی و یأس نیست و طی سالیان با گوشت و پوست دریافته که تا ظلم هست، مبارزه هست و گویی بشر را از مبارزه گزیری نیست.



نه!

هزار بار اگر این خانه ویران شود

من چاه نشین و بیابان گرد نخواهم شد

همیشه می شود

باز شاخه آورد

برگ آورد  
عشق آورد  
و آشیانه ساخت  
همیشه می شود گفت:  
جنگلی دیگر!

کمال، خود را یک هنرمند تبعیدی می دانست و پس از جدایی از سازمان مجاهدین بار دیگر به کانون نویسندگان ایران در تبعید پیوست و همچنان تا آخر به آرمان های مردمی و انقلابی وفادار ماند و با هرگونه سازشکاری و موجه نمایی های مماشات طلبانه در قبال رژیم استبدادی آخوندی بی محابا به مقابله پرداخت. کمال «گوزنی» را می مانست که هیچگاه «شاخ بر زمین نسائید» و ولایت هیچ شاه و هیچ شیخی را برنتابید. او که زمانی «شاد» بود، از این که در «پایتخت مذهب و مرگ» حیات مرتجعین و استبدادیان را با «نارنجک و سیانور در می نوردید» در آخرین دفتر شعر خود همچنان بر سر ارتجاع فریاد می کشد:

گم شوید!  
زیر تمام سنگ هایی که بر ما فرود بارید  
گم شوید!  
من اگر به بیابان بدل شوم  
شهروند شما نخواهم شد.

مسافرت کمال به لندن و دیدار با دوستان، پس از یک هفته به پایان رسید. او به پاریس بازگشت و دیدار بعدی من و جمع کثیری از دوستانش با او به فاصله دو ماه در گورستان معروف پرلاشز بود. کمال در ۲۲ فروردین ماه ۷۳ پس از یک دوره طولانی بیماری و درد جانکاه، در بهار زندگی چشم از جهان فرو بست و چنان که خود «کشف» کرده بود، «عشق، همچون عقابی از کاکلش صعود» کرد. یاد و خاطره این شاعر مبارز و انقلابی برای همیشه گرامی باد.